

خیلی داستان جالب و زیباییه توصیه میکنم کامل بخونیدش!

یک زن جوان در سالن فرودگاه منتظر پروازش بود. چون هنوز چند ساعت به پروازش باقی مانده بود، تصمیم گرفت برای گذراندن وقت کتابی خریداری کند. او یک بسته بیسکوئیت نیز خرید. او بر روی یک صندلی دسته‌دارنشست و در آرامش شروع به خواندن کتاب کرد. در کنار او یک بسته بیسکوئیت بود و مردی در کنارش نشسته بود و داشت روزنامه می‌خواند. وقتی که او نخستین بیسکوئیت را به دهان گذاشت، متوجه شد که مرد هم یک بیسکوئیت برداشت و خورد. او خیلی عصبانی شد ولی چیزی نگفت...
پیش خود فکر کرد: «بهتر است ناراحت نشوم. شاید اشتباه کرده باشد».
ولی این ماجرا تکرار شد. هر بار که او یک بیسکوئیت برمی‌داشت، آن مرد هم همین کار را می‌کرد. این کار او را حسابی عصبانی کرده بود ولی نمی‌خواست واکنش نشان دهد.
وقتی که تنها یک بیسکوئیت باقی مانده بود، پیش خود فکر کرد: «حالا ببینم این مرد بی‌ادب چکار خواهد کرد؟»

مرد آخرین بیسکوئیت را نصف کرد و نصفش را خورد.

این دیگه خیلی پرروئی می‌خواست!

او حسابی عصبانی شده بود. در این هنگام بلندگوی فرودگاه اعلام کرد که زمان سوار شدن به هواپیماست. آن زن کتابش را بست، چیزهایش را جمع و جور کرد و با نگاه تندی که به مرد انداخت از آنجا دور شد و به سمت دروازه اعلام شده رفت.
وقتی داخل هواپیما روی صندلی‌اش نشست، دستش را داخل ساکش کرد تا عینکش را داخل ساک قرار دهد و ناگهان با کمال تعجب دید که جعبه بیسکوئیتش آنجاست، باز نشده و دست نخورده!
خیلی شرمنده شد!! از خودش بدش آمد یادش رفته بود که بیسکوئیتی که خریده بود را داخل ساکش گذاشته بود. آن مرد بیسکوئیت‌هایش را با او تقسیم کرده بود، بدون آن که عصبانی و برآشفته شده باشد...
در صورتی که خودش آن موقع که فکر می‌کرد آن مرد دارد از بیسکوئیت‌هایش می‌خورد خیلی عصبانی شده بود و متأسفانه دیگر زمانی برای توضیح رفتارش و یا معذرت‌خواهی نبود.

- چهار چیز است که نمی‌توان آن‌ها را بازگرداند

۱. سنگ ... پس از رها کردن!

۲. حرف ... پس از گفتن!

۳. موقعیت... پس از پایان یافتن!

۴. زمان ... پس از گذشتن